

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۸۶۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه - منتخبی از دیوان سروش (جد)

مؤلف

موضوع

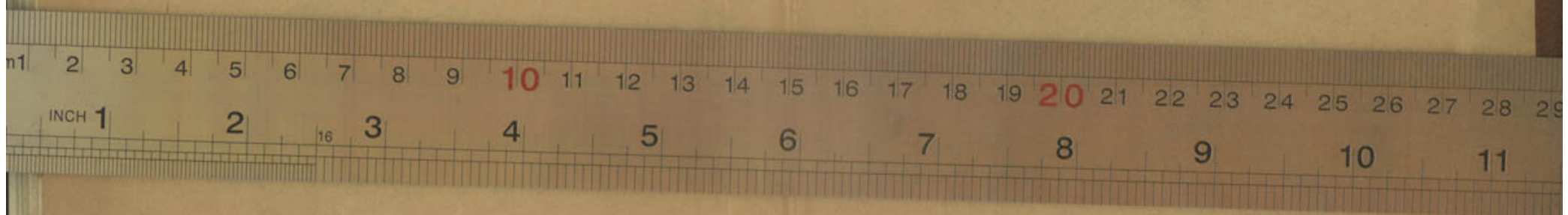
شماره ثبت کتاب

۶۱۹۱۸

۱۲۱۱

شماره قفسه ۴۴۳۴

۵۷۳۸



خطی - فهرست شده

۵۷۳۸



با ... شد
۲۲ - ۲۶

دانشگاه عجمی کرم کرمان

کتابخانه موزه و مرکز اسناد

کتابخانه موزه و مرکز اسناد
TATI

وادم از عمل ...
چهارم زلف ...

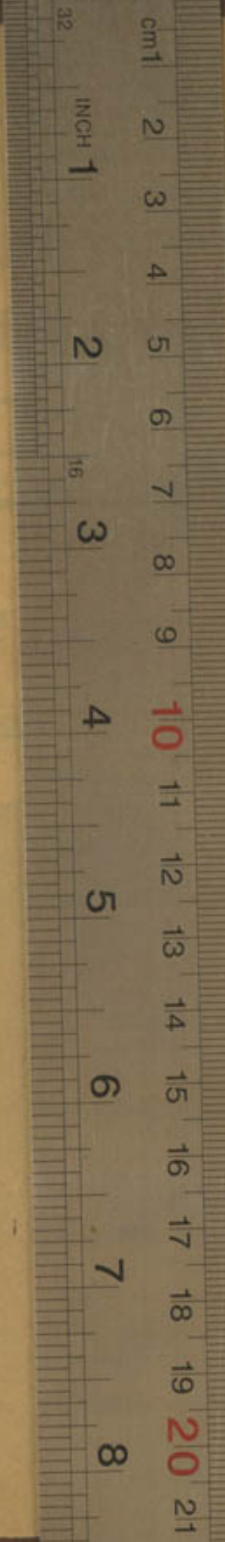
مجموعه نسخ از دوران قاجار

۳۶۷۳

۷۱۶۱۵



نسخه فهرست شده
۵۷۲۸



کشم بود بیخ دو حسار تو چه چرخ
کشم که در چه ماه بروی تو سوسن است
کشم چه خیز از خط و حالت خجل شد است
کشم چه مرغی از لب تو عاریت گرفت
کشم که زدی از رخ من دام تبه است
کشم کلی بیان گفت رخ تو نیست
کشم فراق روی تو چشم چگونه کرد
کشم که گوش ز لب تو براب است
کشم را بره ز لب خویش بسته
کشم دو عارض و دو بنا گوش تو چه
کشم که چون چه خیز ملک ابرو ان است
کشم که در پناه ملک بهمن اند خلق
کشم که بارگاه ملک بود کاکیت
کشم که تخت روزی صد بار بودش
کشم همال از تیران یافت همچو کس

کشا بنفشه کشم لا بلکه ضمیران
کشا بر تیر کشم لا بلکه در خزان
کشا عید کشم لا بلکه سگ بان
کشا عقیق کشم لا بلکه ناروان
کشا زریز کشم لا بلکه زعفران
کشا بیخ کشم لا بلکه در جهان
کشا پر اب کشم لا بلکه ابدان
کشا بیدر کشم لا بلکه باروان
کشا بسیم کشم لا بلکه رایگان
کشا پند کشم لا بلکه پر نیان
کشا پو تیغ کشم لا بلکه چون گان
کشا عیس کشم لا بلکه در آمان
کشا ستار کشم لا بلکه آسمان
کشا بساط کشم لا بلکه آستان
کشا بر ملک کشم لا بلکه در حسان

کشا

کشم چگونه با سپید و عقیق است
کشم همه ملک نماید پیش او
کشم بعدل و داد میان ملک شد
کشم چه خیز پیش گفت او بود جمل
کشم که در پناش آمد هر دمی
کشم که فتح بود و بد خسرو را
کشم سپاس را که دید زبان من
کشم کجا نفاش شد روز و شب
کشم سر نفاش آسوده از چند
کشم بارگاه ملک صفت نام من
کشم دعای دولت او را همی کند
کشم نبرد و دست و جایش با هم
کشم که باد عاصد او را که چشم
کشم نخت و ملک با نادر هما

داللس

کشا که کشم لا بلکه محصر بان
کشا چو ذره کشم لا بلکه بی نشان
کشا فضا کشم لا بلکه در آستان
کشا که بحر کشم لا بلکه بحر و کان
کشا در بست کشم لا بلکه کاروان
کشا بدست کشم لا بلکه در خزان
کشا که میند کشم لا بلکه هر زبان
کشا بخر کشم لا بلکه در زبان
کشا ز هول کشم لا بلکه از موآن
کشا سر و ش کشم لا بلکه در حوان
کشا فرشته کشم لا بلکه از جهان
کشا که نام کشم لا بلکه نام زمان
کشا که جسم کشم لا بلکه جسم و جان
کشا هزار کشم لا بلکه جاودان

دو چشم فته انگش خا زین صها	بصد کردی آمد از دم آن لغت سنا
که اندر سینه استرقت سکر سورا	تن ز نای او در حله ویا امر کوبا
که ز نیا رود و دل فیه اندر کون سا	صه خوش در کورت دما بود ز سمن سنا
که سرود ماه را این دل را بی که بود غنا	اگر کوی برود ماه سمانه خط کفشم
کجا ماهه دارد چنین قدمه خوشن باله	کجا سرخسج در ارض لغت چنین کعبه
سندرمه در از ز غلگور و قنع عبا	سندرمه در از ز غلگور و قنع عبا
باین خلق زرقه جانت نبود بر پا	فکاهه باین مات که کعبه در غم
زوغ خوشی رک زنده بیک مسلم در غنا	تور در غت بین آنکه گریخ بر انداز
که در محراب هفت راهم آن نازک و سنا	بطاق اردن دل ز ابرو چنان باهر
بغده و رینه همچون قاب و نرسد اودنی	بگردل چون تر سراج خواهد کاروانی
بفوج بنگان نهد گشته زانده در دریا	بود کس نفس بر او زنده کربان
که نهد و بیکه آهرا کسی نوزان کند اودا	خیال خال او در دل نوزان رخ کوبا
صه بون بود عمران بود بر سینه سنا	هو در سینه سمن او در عظم ادم
سغز سندر او را کرد هر و الهه شهبه	سکفه زکی او را جفا فته و حیران

بنت ز زده از طب که فونه
بایک بر او زنده که آن چکر آن

ای که خوش از دم فیه
کند غم ز شمع مع جان

ایه و این قدم کس کعبه زین
هنگامیکه غم از او بر آمد کاروان

دور از آن که ز نای فاش
دور از آن که ز نای فاش

کوبه اگر همچین بود که تو کوبا
کس بخوان فته ز نای سنا

بچشم او که در کعبه با هم
آن سمن می گوید با تو
ای که در کعبه سمن
بجو کعبه سمن در میان

برب اندر میگویند نردی بود چون مگر
 خلق اندر میگویند که طوی بود مگر فا
 بهندان لبس هر کس نظر کردی نفس
 که بگو خطه امرا را اندر دله عسرا
 لبست دارد آن دندان بر لب زانکه
 لبس کوخته با جوت دندان اول الله
 لبش را بچرخ است آن نیک بدین
 که با کوزها مرده عیله را حب
 ما با کار و کینه نفس جا به لب
 که لبش نماند که جان سازد بد بصلبر
 خود در دین دارد و صبح دهنه بی
 دلی او را دره زانی مرالی را غنبار
 اگر بود نه خود در طبیعت لب را حورا
 زنده اش خارا در خطه بی بود
 باز در آن زمین رخ در خطه نفس
 که لب سیمون در جسد زان بود سدا

و باطلش کنونی کرده در آن
 خلق کوش جان اندر هم گشت
 خشم با در خود او اندر شکفت
 که از راه روش احواف بود
 بیخ از یک جویان تا از راه
 که از راه لب که در راه
 بنی حاف را جان بدین
 که از راه لب که در راه
 که از راه لب که در راه

هر که در راه نهاد بر لب و کوی
 امر با کوه بکفیر که از رخاره بر او
 ترا هر نشسته دشت از جات کوی
 با لب زلف و دم و کوه جسم خویش لب
 نه اندر حات آن تم جان خطرات
 امر حاکم بکفیم جوایب صله
 بد قدر او بخت کرد رخ هر که خندم
 نفس رخسار بر ددم بر دم جان خود
 مدح بکفیم بودم در غبار جن روزی
 که آن جان جهانم بر سر لبش و شها
 لب از خطه نگاه ز سر کرده ددم
 که باغ نهر با شها نهر آن سستی با لب
 کفر بکفیم کوی که با لب جبین
 که در کفم در دل نهاد کاه رخشا
 که با لب بود بر دماغ بود مندل
 که با لب ندر کلاب و بد شکم سر در سبها
 که بر لب ندر غنچه که با لب بر کعبه
 که با لب ندر کلاب و بد شکم سر در سبها
 حوز صفا را بنای او در ایشان
 که با لب ندر کلاب و بد شکم سر در سبها
 به کف کف کار در سینه بار جهان
 که با لب ندر کلاب و بد شکم سر در سبها
 نو خود سر خطه ابروی شهسور عالم
 که با لب ندر کلاب و بد شکم سر در سبها
 نمیدانم چه امر چنین صورت لبش گشتی
 مرا اگاه که نهر خدای تیر در لب بود
 با سخ کفم ابرو در کفین رو
 سوات عیله جان کس در جوات عیله
 در دست آن کفنی لبش رخ عیله
 که با لب ندر کلاب و بد شکم سر در سبها

بهر پرتاب جلدش آسمان گروان
فرد صبح بخانه آفتاب می نویسد

بها می عدل داد و کفر زان چو بی
بوجود علم اندر در آفتاب چو غنی

زلف سلوکش چون خرد دارم فریتم
زیاد عدلش چون که خرد کوه کا

بهر آنکه او بود در ملک بود بر
بهر آنکه او که به صاحب ملک در

کف تویش که پرتاب بر جلدش
دل ز اویش که سر بر آفتابش دادی

شده در پیش دل کوه در عالم ایست
که در پیش رخسار تویش از بهر آفتاب

کلای که خرد صبح آینه شب
لایق تالک صبح با خود لفظ غنی

فرد صبح که بر تو بود ذات ما
نزد صبح زدن نه دور در لطف تو

ببید عدل در آفتابش مانند چشمه در نی
کو در کوه چشم زردیانی کیجا

ز این آفتاب چشم در همه عالم
مانده بهر طرار که در راه طرا

دعا تویش چه بهر آنکه در راه
تا کتیش که در راه بهر طرا

ببیدر این دور در بر کبریا
تا غایت او را چه در راه طرا

نمرد خود در لطف تو در پیش
چو ام تویش از آفتاب در پیش

چو خیزد از آن سوره اسطفت کوئی
که خیزد از آن آفتاب در پیش

چو خیزد از آن آفتاب در پیش
فرد صبح در آفتاب در پیش

دو لشکر چون در آواز دو سوزند
شود کس از غیر زاری در پیش آوا

چو پیش جان کنی آغازی پیش
نمای فعل روح بلندت آن یکبار

کسی
ایستاد پیش بود مود در کسبی
ایستاد پیش بر کسب دنیا

بنا بر عین نیست تاوسان
فخوری گفت آن کسب عارفان

مردان سخن گفت این سخن بر حجاب
که نظر در پیش از چشم بر حجاب

اما بر این بگفت گویم که بگفته
فخوری سخن شد سال جلوس خود را

چو در اول محرم سال کردی ظاهر
در آخرین محرم کردیم دین در حجاب

بی تاریخ شد ما نور منشی با جلوس
بلفظ معنی آتش کند از نارکی

مردان نغمه پیش غنچه بیخ نور
چو شاه مالک شد ملک دست در آ

بعهد و پیش آسود می نمی جانی را
مانند کوره پیش نه اندک کوری غنا

ز نورش جهان فرود آتش بر نور
چو نور آفتاب در بین بر جا بود آفتاب

مالک جمله اندر مملکتش آسوده
بان این خشت فایز اندر سایه کوی

نقش از روی غمت باغ ابرم زان
که کرد چو کار خود را صدم که آجا

ایم مصلحت کردار سخن آن غلانی
که در بود که نم بود پیش در موزنا

چو از اول رخ اداری مراد بود در
خدا پیش بر بندگی در نشان بر آفتاب

کجا نیست توان این بسا بر جا کاران
که دارد در غایتی نجا که در آن غلانی

مراد در آن در آن در آن در آن
که این حال بر این بود در بعد از آبا

لفظ او باشد و کلام که در بندال بند
 که در کلمه لوحه دید زین باش
 با جلال بزرگی است از سال خود
 با خلق نجابت است اندر عهد خود
 هر کسین بر سائل کشد گنجش
 بر عارف بر عالمی نهاد و نفع
 به حکام نخواستیم و سچی بود کرد
 زلی معرفت ز نام زین بر بندگی

ندان سچی بود زین کلام سچی
 دین طلب جهانی متفق باشند
 نمرود پیشان بود خاک و ز عالم
 پیش از پیشان بود نیک و بد
 زودی محبت جانب هر کس
 ز خاک گشتن دارد در کویان بود
 بعضی ظنی از سر که می آید کرد
 بعضی همی از سر که پنداری بود علی

بوقت نام در شکام خام و خوش
 نیاید در نظر او را که در باو نیاید
 مواند زبان طبع از او صفت نام
 که مدح و وصف و سپردن از مدح
 چو او را که در عالم بر روی عاقل
 بنیفات که کون و بنو نوا
 تاریخ حکومت زودم کلمت که رسم
 بچول می داور عالم کفایت زین سچی

الانا انا انا با شد طلوع ترا
 الانا انا انا با شد ظهور کوی
 ماورا انا انا نجات در در جهان
 ماورا کوی انا انا در جهان
 در در انا انا در در جهان
 صوفی دقایق کرده عجب
 که از زین بر سر هر کس بود
 عالی راز وجود تو خدا ایست
 که تو هم صوفی هم صوفی هم صوفی

در ماه روزه باره او اسال مر مرا
 کوفی که عاشقی دل معشوق با من
 کفتم که عشق و روزه با هم در
 بر من حلال کرد غزلهای ناری
 با عشق با بدید و بر من ساختن
 عاشق که بود او را معشوق مقدا
 من افتد انکم بدلام و نسکرم
 ای عشقی که رلعت تو صد طلق را
 نه جو چون حدیث تو ای بت حد
 کلبر کنک از رخ تو عاریت سند
 جز تو که کردی از مرده و برود چنین
 عاقل ریشه زده بودم بر دلی
 و ای ز خبر شهر بر کس عشق تو
 هر کار چشه کردم نا کرده عاقل
 خامم بی شناسی در عشق و زینام

عشق تویی فسانه بر خاص و عام کرد
 بر خود بهر مه رمضان لشرام کرد
 کفتم که روزه را بدست احرام کرد
 تسبیح پارسانان بر من حرام کرد
 وقتی که با ده می توانم سجام کرد
 ناچار افتد با امام تمام کرد
 بر اینکه افتد اجمه کس بر امام کرد
 از غایبه بطرف کل سنج دام کرد
 نه تکبک چون خرام ای بت خرام کرد
 شمش دموی ز سر زلف تو دام کرد
 در قبر و غایبه که کمان و سهام کرد
 عشق تو نام عقل بمن اتهام کرد
 عقل مرا فریفته و مستهام کرد
 عشق تو کار چشه من جمله خام کرد
 آنکس که عاشقی را شغل مدام کرد

بگذشت آن غلامک بر من سلام کرد
 پیرترین ببا به پیام کرد
 در ماه روزه از قبل شمع مرا
 دیدن آن غلام ز من سلام کرد
 نه کسی شمع است ای غلام است
 ز چشم ناخوب نظر بر غلام کرد

بگویم از عیاشی به پیغمبر سلام
 تا آن غلام زلف بگردانم کرد
 دی زلف او بدست گرفت که با کوه
 دایم با رطله او را تمام کرد
 یک نیمه با هم در آن طلعهای زلف
 تکبیری سپاهی کیه پر شرم کرد
 با هر دور زلف نیمه در سپاهی است
 زلف به باد طاعت رتبت با تمام کرد

گویند در مه رمضان عشق باطن
کی بدشوم بعشق که مار و زریختن
فخر همه ملوک ملک بهمن آن کرد
شهراده که حسمت و کردار جوی
ارزاده که نعمت دیدار جوی
غبت بگوی باج او کرد و عتکاف
هر جا که اوست بمنی اینجا رفت
پرسد بازه رو بی احوال داد خوا
ای شهریار زاده عادل که عدل
پست احرام کرد یکی در جهان میل
مانت کوسن به کار مملکت
کوبی درم خرید بود بخت مر لولا
انچه از گرم نو کردی که نتران جوی
نه داشت در نیام کی از خود هیچ
ان از خود هیچ نوبی کت بجز دروا

نام ز نیام بدان انعام کرد
مخ ابو الجلال مرانیک نام کرد
عباس شاه فخر بدار اسلام کرد
پرانه بزرگی و تاج کرام کرد
سرمایه مراد و کلید مرام کرد
دولت بروی ناصر او انعام کرد
هر جا که اوست فتنه در اینجا مقام کرد
وزیر خشمش تواند کلام کرد
بر ظلم تا حقن جو ضیاء غلام کرد
عدل تو مرزا همه بیت احرام کرد
رای تو اس گرفت و بر انعام کرد
هر جا که بر شمی بپشت نیام کرد
با سینه در بهار سرتک انعام کرد
کود اغیز از منسل انعام کرد
از بس انعام بیرون ز نیام کرد

خزانه می بارو کسب می شود شاه
بازده می نشاید کار جام کرد
بگذرگاه ناطقه از من سپید بود
اورا که است تو بمن برام کرد
بکار بی نظام خدایت شاه قسم
کار مرا در دست تو با نظام کرد
مرا از این جانم تا مان کس نماند
ان کار که بمن با ال سام کرد

رفتاه رمضان می منم شکین خال
خیز در دردی و شیبوی از اول
مجلس استه کن با بدیده نقل
مجلس استه به فاحه که آید لول

و لیس

عبدالغفر سے دو فال حاصل کیا کہ
رہی پیش کن نیک مئی ایک ذوال

طل اول مالبت از آن پس تا بم
اولین طل جان بہ کہ بود اول مال

ہر سوال از تو کہم بودی در پاسخ
من اہم از تو کہم جوی و جو بودی

تو عت نہی برین سبب مئی پیش
کز تو شہد مئی کشت سہی سر تو فال

غزل خدیو قدسی خدیویش
کہ فتح کوشش مئی غزل کوئی غزل

مکن تہیہ بدامی و پیش بند
نہ مہتی عم است و مرا فی حال

لال شد و غلط و طریبے و دادند
مطربان کہ بر ساندہ بود و غزال

روز از تو کہم کہ ہر است حرام
بادہ مرز کہم کہ ملکات حلال

من کو کہ شعیب بخوردم بادہ
کہ کو ہم ہمہ دانند خلاف از رو حال

عاشق من و جز بادہ نخواہد عاشق
کی چنین دگویی کردم کہ ہم از بد حال

شد و چارہ غم ہم کن چارہ
کہ جز این رہے نہ بود مرا چارہ حال

عاشق خود دارم و دلارای منم
کہ ز سر با قدم خود و غنچی و دلار

عقل در کوشش کردہ است ہم معلوم
کہ ہم از ہم است چو دل از زردا

نہ ہم علم کوشش تو کہ کردہ است
عقل در کوشش عظامی ملک تو حلال

باد سازادہ ملک بہن عار شہد ملک
انکہ دولت بہر بودن است جمال

بہر از دولت فرخندہ او با باد
زہر از طلعت فرخندہ و کہر با باد

خاک ز آست جلال شرف و غیاو
کادار ز آست بدبختی و غرور جلال

بارشانی بیدمال کند در محال
تیک دروغه و کسب نالیدمال

را در مانده ابر است او را که هر
راست مانند سواد است در او احوال

اوست در کس چون بوی که اندر کشتی
اوست در کس چون بوی که اندر کشتی

ای شده فضل تو بر من قوت است
ای شده عدل تو بر من اوست خصال

در قوت همه است ترا زین نظر
در اوست همه است ترا زین حال

خلق ما سر دیدار تو را نشیند
که غریب غمغمی تو شب عبد خال

بد سگالان تو احباب شامند
ای هوای که بر تو غم ز حجاب خال

حجت بر خدایی تو بود و دعوی ختم
شرف مهندی تو بود و حال

ای لب که کن آید بند و کجا آید سید
بچه در بند تو بنیم و بنوال

از بی بند تو این چنین شکست
که در غم تو زیند خندان اطفال

خدا کز منی فلک شاعر مالک در
خال را همه از منی کز منی خال

مال مظلومان در پس سندی از ظالم
سندی اولی که کردی سجا بودی مال

این همه کردی ز بر سوای هر نفس
بکله از بر لغای ملک سخن مال

تخت کجا بدر تو سوار گشت
کتری سپردت همه حرم احوال

رو در بار آمدن تو سوی دیوان پدر
من کجا بودم با طبع بی کسب مال

تا که در وقت آینه است
شیرهای بی کینه زار است لال

دی که از زار است آفت درین ملک
بنت در آمدن و در شدن آفتل

گفتش که چه در دور باس کن
بهر خاشاکی لوی بریم کبوت مال

من خاتم من سوره من شعر لطیف
پروردگار قبل سوره من خلق حال

روژه تاب پذیرفته و جدیت
با چنین روز چنان جد بری سید مال

زین من بر او زنی چو است قاسم
هم بود وقت طلوس برانی مال

خسرو اما بود هم چون تو خداوند ترا
از خدا کردن جان بود هیچ حال

تا بود عابد زور طلبکار بهشت
تا بود عاشق بهر خردار و حال

کمان باش طلبکار تو با ما
شش مغرور تو با ما آفتل

ارادت او ما داشت پدیدار
که کردیم با یکبار و شنیدار

زین است که در هم با دوا
بلو دم از اینش بوسه بسیار

شب درین من از شادی کجیم
درد دیده و خوشم از روی دلدار

کمی خبر فریدم از آن کبیر
کمی بسن چو میم از آن دور

تا که بود آن کشتی برین سحر او
تا که بود آن کشتی برین سحر او

تا که بود آن کشتی برین سحر او
تا که بود آن کشتی برین سحر او

تا که بود آن کشتی برین سحر او
تا که بود آن کشتی برین سحر او

تا که بود آن کشتی برین سحر او
تا که بود آن کشتی برین سحر او

تا که بود آن کشتی برین سحر او
تا که بود آن کشتی برین سحر او

بگذرد خاکی بنیب در دل فریب
 بگذرد خاکی بنیب بر آستان
 ای ماک عادل می نویسد اسلام
 از عدوی این پیر داد سلیمان
 کز آن داد و ده و نیز در خم
 نادر کز پیر به بران
 جزیل بدی بنی نوشته تا او
 رضایت از نوی او کوه بیان
 عون خدام ترا در دستند لغت
 قهر خدا دشمنان دین خدا
 در خط خاکی بنیب در دل فریب
 در خط خاکی بنیب بر آستان
 ای ماک عادل می نویسد اسلام
 از عدوی این پیر داد سلیمان
 کز آن داد و ده و نیز در خم
 نادر کز پیر به بران
 جزیل بدی بنی نوشته تا او
 رضایت از نوی او کوه بیان
 عون خدام ترا در دستند لغت
 قهر خدا دشمنان دین خدا

ناله مر فروزون و بیان پوشند
 صده دیان اجنای درختان
 هم روزی درم درین بخت
 بویشتن لودزی و هم کانی
 روی تو بپوشد رخ باد و سر
 خم تو نشانی دین درختان
 من بر تو ستاده صبح کردی
 نداشتی درین صبا که لودن
 عید تو خنده باد و روز تو هم روز
 تو جهان شاد باش با تو تا او
 مهر جلال تو را آباد است
 ماه کمال تو را آباد انقضان
 ای اجداد طبع خورده که طبع
 چون طبع پران نثار کرد
 ای اجداد طبع خورده که طبع
 چون طبع پران نثار کرد
 ای اجداد طبع خورده که طبع
 چون طبع پران نثار کرد

بوغضی پاره پاره کس و مال
 سخن رانده بودی چو لب زرد از غمش را
 تو بیست سخنانی با غمش را
 چون تو که تو را در آغوش
 زنا بودش کرده بودی شکایت
 دوران پس بدیدار است دریا
 زنا بودی بیست سخنانی
 از بر آینه میدان آفتاب
 خود در وصف عشق تو خواندم
 بگوشت بدیدی امهر باستان
 که بگذرد در مجلس محراب
 بدیده بدیم آن رخ از آستان
 چگونه رنجی در آست جان عاشق
 چگونه رنجی غلبت نقش مانی
 بجا بود عالی ان پرست او
 که کردی نو آنجا که ده زبان

جلی زلفش آغوشی بر باد
 جان کریمی دست بازار کارگاه
 ایوان برده انا که در وقت
 بی بی چون است کاویانی
 ز غلبه کی می در پنج غنچه
 نه از جویبار و لب را درانی
 بدان سر و بالا که نام تو
 کور لایم شمشیر را بجان
 کسی از تو وصف جانست خواه
 خواه در فارسی پر نیای
 سگفانست این کجاست که در دم
 آنان تا زین در سلطه نهان
 راه دور میان بسپنده باشد
 که کافر کعبی کشند و جوان
 هوای بیان کز نورنی کون
 بدین در عمری بدین نیم جان
 که در آید از عاشق بر شکست
 که در آری لب چشمه زندگاری
 که در آری لب چشمه زندگاری

گرش بوسند بی ستم خلک سزود
بوسند شود زنده جاودانی

ابولفضل سلطان غازی محمد
که علمش زین است علم آسمانی

بود عهد و عهد فرخنده روزی
بود عدل و عدل کوشش و آرزوی

سبک لفظ زنجی بود در کاغذ
سبک بیدل کجی مهن کاغذ

بنیاد و ایم با پاک سزود
ایا کما بی ابا کما رانی

شبهای او کس با کیم خوئی
شبهای او کس با کیم خوئی

محمد علی ابن احمد بازان
که نایب است کجی مهن کاغذ

دی من اعدان بت فرخار
فخره و دین بعد بر بار

ار دین زار خویش که ملامت
بر سر سهری کفنه من زار

بفرش سلسله ز خود قناری
خود قناری که بود که درار

چرا و در امانتی است که از وی
ببر کرد همی و دیده نظار

بصفت عاشقان لاله رویش
لاله رویش به بند زلف که خار

رود یک سوی کرد و آمد و نشست
کفنی کشته است یا را و بیدار

بید بود چشم من نه بینی
روی زارش کرد و در کفها

کفنی از بی کناره کن که آه است
باز گرای از خانه سوی شغفار

کفتم گام روز ما سزود زارش
نمی گوید که گام که کار

گفت گام روز را بنام چه گویند
کفتم فرخنده عید حیدر کر آرز

در کف کشته است یا را و بیدار
در کف کشته است یا را و بیدار

علم فرخ علم است که آه است
دینت فرزند است که آه است

تا اوبت که کفتم
بگفتند که کفتم

ادانت صورت در دست اینهمه
ادانت صورت در دست اینهمه

در شب موعظ مصطفی همه او در بد
نیرش گفت با وی همه او در بد

از زینت تو منبر باغبان بود است
بالیست بهاری که گشت کوه و دهانجار

با چون علم ز روزه در آفاق در آید
خورسند شود در اخط و عثمان ک فوج خوار

خضم تو همان بر مویز او بود خورشید
لو خرم و نادان و تن آن تو دار

ماه رمضان بدش بر تو با یون
سبب مریضان طرب شادوی کبزار

بجز تو دولت را بس که بده گند است
مانند در ادوی مجرب که به بهار

کوه ز بوزا منور چون رود بجز شب
نگر تو کس این باغ بار بار

بر مردم بسیار بر سر بسند است
حقا که بسند بود خبر تو از خار

مانند کجا اندک شدن روز
فضل تو در ادوی تو را کردن کار

از خوی تو یک غمت بدوان بونستم
دیوان غمت اکنون چون غمها عطار

نه زای کسی باشد چون ای زرد سن
نه قول کسی باشد چون قول تو شمار

در از تو جایی نبود مانند موم
تا گشت بجز اندر اخلاف تو شمار

چیره تو در این برای تو بزرگ
رای همه خسته بود در ای تو بسیار

در عکلتش زینت یکی غم بر سبده
که عکلتش غم که بر آن شد و ادوار

تا داد در عیبت دهد و غم شبست ملک
فایح خود که همه یک است از کار

با آن همه بر شغلی روی گشته
بکلی خطه بود است ای گاری دلووار

ای روی تو خنده تو از غلظت خود شید
ای خوی تو با کوه از اظرفت ای خیار

و ادب اوردی

کامین رویت شکفته بوستنی
شکفته بوستانت بر سر و درستی
نور بر سر و درستی
چو کویا بزم با کویا باغی
ز رخسار و زلف و با کوشش تو خیم
چرا که بگل و برین در باغی

منم سواد زلف و لا اویز
نیاوشن لا اویز منقش باغی
نور ادم دیوی روی ز یک لاله برستی
ماده غنی روی ز یک زعفرانی
همی خیم که با با هم رفیقین خیمستی
همی خیم که با با همی کفان و خیمستی
و حالت با پیوستی چه بودی کردی پیوستی
فرقت از کجای چه بودی کردی

چو باد از لفت زلف اندر آن روی
بدان یاد که بر سرین فشاندهنگ باغی
بغض و در پیوستی بو عدد و لغز پیوستی
بچه جانقرانی پیوستی پیوستی
چو بختی است ختم نمودی بر در جان
شغلی بی هیچ بختی که با بر و ما پیوستی
من و لومر و در در ارم من در پیوستی
از آن کول که با است از من بر با پیوستی
هر از و در هر پیوستی از آن لب و خیمارا
بو بوستان لب و خیمارا و در و در با پیوستی
نیم خیم است خیم نمودی بر در آن لب
همی که کل از لفت آتش ز با پیوستی
شدم بر زاران عاشق که نور زین کردی
شدم بیسم از آن معنون که کویا پیوستی
خالف نه منقوش پیوستی با با پیوستی
زبات همی با پیوستی اول همی پیوستی

زبان مهر نسی و دل مهر جان
چرا باینده خسر دولت قدر نسی

مهرین دولت ملت ملک همین که با روی
محمد شاه عاری خسر و کسبی تانسی

بزرگی را در روی کنواری که در کنور
بمردی و برادی وزیر کی در استانی

کجا که کهنان پیش نهاد است ندرت
ایستادگان در پیش چشم نسی

دشمن با کت و در پیش ملک و در این
خداوندی چنین بود که شکرش و در نسی

مبارک روی او خشنود دیده و در نسی
کشاد دست او در پای سید را نسی

الایابی چنین خسر که با روی غیر نو
درستی معلوم پیش نسی او را نسی

بود بخت بد بود بخت فاسد که هر
که بخت غلظت در بود بخت او نسی

منعای نسی با نسی که او زود و در نسی
چون موسای نسی بود هر کوی نسی

زین نسی نسی نسی که هر نسی نسی
زمان بر روی با که که افعال نسی

همه آثار عدل در داد و در و در نسی
که هم نسی روانی هم ابو نسی در نسی

چو اندر مجلس خرم بخت کردگار نسی
چو اندر لشکر خرم در پیش کار نسی

ز دست بر سر از امکان حشمت نسی
که ایوان تو کعبه دست از برین داد نسی

بر روی که باید با را اندر حشمت نسی
در این نگاه بود در خرم حاشی نسی

بر بر خردان سایبان نور نسی
دلی بر بر خور و نسی نسی نسی

ز احسان او نسی نسی نسی نسی
که احسان ملک نسی نسی نسی

قوتاروی شمش ای لادن در ادت یوانا
کبسخ آله زدن بد که باز در اولی

کفایت در مجلس شهادت مهری
ادت را معانی خور امگانی

کبشار نود در خزانگی بسید دینی
که در ادت در مدانی کبصدت نمی

بند شمس که کبخیان کلان در ادت کبریا
در ادت او شمش در خزانگی

بکلی از بیخ کبود می نامور گشت
که عیش کوشی میز امگانی

در حقش عظمای چون نغمه و بلبلان
باز در کب در پیش پای وینا زلفانی

الانامه زلفین با که فردنسی
الانامه با خمار تکین بنام مهر گلانی

دلبت ز جان هم که در شمش کبانی
عدوت کب خجان هم که در شمش کبانی

همایون بدو بود عید کبسم آن در
همسید نادان می از نو جانان را نشتی در خزانگی
عوان کب شمش کل ز برون در خزانگی
باز از آن کب شمش خزانگی بر برون کند

از زردار و زردار بود بطلون کب
بدرضا طون می با کب کوه و کوه کب
عنوان کب کب کب کب کب کب کب کب کب
شب کب شمش کب کب کب کب کب کب کب

باز در ادت بکب کب کب کب کب کب کب
بوستن از بون کب کب کب کب کب کب کب

تلاغ با چون ساعد دوران بسندت کند
مغضد کب کب کب کب کب کب کب کب کب
آه نه در آه در کب کب کب کب کب کب کب
تاریبا کب کب کب کب کب کب کب کب کب

نیزه و از او را یکسان شمارد و در داد
دادگستر را دوری میاید بین قانون کند

بیت از زم سازد و روزگار شدار
حکمت او از دمای اصل اخون کند

ای خلد زدی که ز غمی تو که بر آدمی
ای لب او شتر را بر غمی خود موی کند

مخل از نو کار آموزد نو از غفلت کار
کی سبج پاک شکار دمی غفلت کند

از خاندان شیخی او روزگار شکر بهار
خبر ما بر روزگار بوسی ما درون کند

بر سر ملک از خصال غنچه این او کند
در بر دین از سخاوتش کنون کند

چشم و سرای ملک از سازد آفتاب
انجام او در آب ملک را سکون کند

کارگاری خواجه روزگار زنده کردون پس
لاجم کردش می کلام او کردون کند

باید در آن کل کلمه این بچو علی از اضا
غم شب دوری بیل مرد در همچون کند

خبر و عادل صلال الدین ملک همین کرد
بر عددی دین جهان چون نایه کا خون کند

دولت او در دولت چهار سازد بس
ریت او در ریت بدخواه او درون کند

خدمت شاهسه غازی همه شاه را
شاد بر بند دین و جان دل موی کند

در بجا بدین از لوی و حسن کشت چوین
منه خود را از بیم و غلبه دشمن کند

ای پنداری لب کج خارون بادنه است
که در ناخفته باغ و باغ را خارون کند

دستان آمد که عاشق در میان جان
مل خیزد با بارو کل بود به پیر امون کند

در دنیا که با سبانی در رسیدن
مخمل با یزتی کل موی کند

تا دم بباری بلخ را و بلخ را
 معدن خبری نوزادش او درین کند
 تا کی این نوبت آن روی غم را
 تا کی این شک بسبب لاله خواجه
 تا کی این بهره بیای و با کوشش بلخ
 بسبب خفت در بند و فرجی کو
 ای دیوی زلف و آفت جان و کیم
 چند بار بدین جان بگر خواجه
 صد چنین نوزاد از بند تو
 ماد و زردین و حسن ترا فرخنده بود
 در جهان بود است تا به نیت لایون
 من بیدار تو که به نیت عید را
 زانکه دیدار کنش با زنی نوزاد کند

مهر نوزاد بلخ است نوزاد بلخ
 دوئی نوزاد که در هر کون نوزاد کند
 کین نوزاد که نعت نیت او نیت
 غنی نوزاد که در هر کون نوزاد کند
 نوزاد از نیت کین نوزاد عید
 تا جهان بوده است تا به نیت لایون
 من بیدار تو که به نیت عید را
 زانکه دیدار کنش با زنی نوزاد کند
 لفظ نوزاد دم خضر و لغای بوسه است
 کوز نوزاد است تا دان نوزاد کند
 غفت از بلخ نوزاد او نیت نوزاد
 کجا بعد آمد در نوزاد نیت نوزاد
 کرد دست را در نوزاد نیت نوزاد
 ان که نوزاد که با نیت نوزاد
 کین عید نوزاد نیت نوزاد
 هر که نوزاد نیت نوزاد

عین کبک او بود از کوی پدید
خست از بی شاد بود از دور و بام
مجلسی چرخ خصل را نمودند
زینان که از در کار صاحب به نظام
در ۶م و لطافت بدل شمال
در ۷م و حیات بدل کوه گام
بخت بلند بر سینه و در این نظام
بود روی در احوال

بر روی تواری در انا که شاد است
تاریت و مصلح از ادب و در ام است
تکین معاری نازند به شاد است
هر تواری را با برنده تمام است
ای که در فاد او یک توکل است
چو با خراگف از او تمام است
کوی جهان داده بخت در ام است
ما که در خار مصلح است در ام است
بهر روی در احوال

چنین کوی حال سلا می رود
صدر سوی از ملک العرش سلام
بسی که دست بقدر برین صغیر پناه
بردن ز فتنه فرستاده با مداد بکلاه
رشته و جوق ز شیعه بگردان ز کبکی
از بخت بد اندیشی از نابینا پویش
بیا بگویم همه نام بیکوان که بگویم
بهر که زاد چنین دلبر و چنین دلخواه
تا راحت سابقین عینا ز نعیم است
بهر که زار این دنیا ز نظام است
بگذر ز نعیم و نظام همه که کین
عیند زلفان با دوست فرشته از یک است
ناگام از یاد آن که نور اهل کلام
فرشته بود عیند خوالی است در ام است
بگذر ز نعیم و نظام همه که کین
عیند زلفان با دوست فرشته از یک است
ناگام از یاد آن که نور اهل کلام
فرشته بود عیند خوالی است در ام است

۳۴
ماده ایست
خواص
شعران
کف

کرمک و خورده که در وقت
که باریت اور از خیم بدو نگاه
در آن شب که در وقت بخت
عصر بخت بخت باد انواره
رجم ز زون کس نیت در میان خانه
کس بجز زون کس نیت در میان خانه

بیک سیاحت او بخت گاه کرده
بیک خیانت او بخت گاه کرده
بهر آن چنین که خنده بود است
بهر آن چنین که خنده بود است
بهر آن چنین که خنده بود است
بهر آن چنین که خنده بود است

ایا ایوان تو مار ز نایب است
ایا ایوان تو مار ز نایب است
ایا ایوان تو مار ز نایب است
ایا ایوان تو مار ز نایب است

همه سپاه رعیت یک لشکر گذار
همه سپاه رعیت یک لشکر گذار
همه سپاه رعیت یک لشکر گذار
همه سپاه رعیت یک لشکر گذار

ز نیم کرده یک ماه در میان
ز نیم کرده یک ماه در میان
ز نیم کرده یک ماه در میان
ز نیم کرده یک ماه در میان

بیشین طعنت او ماه با خیمه
بیشین طعنت او ماه با خیمه
بیشین طعنت او ماه با خیمه
بیشین طعنت او ماه با خیمه

سپید عارضش از زور زلف
سپید عارضش از زور زلف
سپید عارضش از زور زلف
سپید عارضش از زور زلف

رولر باد سر زلف او در خاضی
رولر باد سر زلف او در خاضی
رولر باد سر زلف او در خاضی
رولر باد سر زلف او در خاضی

غیب هر که گوید شمت غمت در غم غیب هر که بداند شمت شمت در راه
 غمت باد تو را غمید غمید و جاوید بقار فان تو باد و بقار شاه
 ایضا در غم
 مع از وصل نگار بر نیال بر
 شب خوشین فرادان خورده ام بر
 یک بهین بهین در کشت درین
 ندانم تا در کج کس
 بیاید غمت است زین شکر

کبریا ندیم اورا مست در پیش
 کبریا کنم اورا شکر در بر
 بکار دیدم سر زین اورا
 هنوز آید ز کستم بوس غم
 بکار دیدم سر زین اورا
 هنوز آید ز کستم بوس غم
 نمودم خنده عقد زانو
 زین ندرت بوسه ننگ شکر
 گوش آن فنده مار شکر آینه
 گوش آن بوسه مار روح پرور

سلامت خدمت اولیت نسبت سعادت طلعت اولیت در سکر
 رضای اوست با غمت هم آغوش غدق اوست با محنت برابر
 کنون کینین که این را که اس
 میان غمت و کینین
 ایلا بر فلک ما دست و کوشش
 بخوان چون در طبع سر و کوشش
 چو سر و کوشش در کوشش

ایا درج کدرا در شهور
 ای ابرج شرف را بجم ازهر
 فرزند من تا بند کس
 فرزند من تا بند کس
 زین ندرت بوسه ننگ شکر
 زین ندرت بوسه ننگ شکر
 گوش آن فنده مار شکر آینه
 گوش آن بوسه مار روح پرور

بگذارش

کفارین چون شکر بهار
بیکباره مغز در شکر کار

بفسر و اراده بکنی را
چنان چون بزم دیب و لاله ارار

بیغ همه بکوان طارار
ببر همه بعبان جوارار

بغ کله فردوس بود بوزار
کفار و دشمنان کفار

بلا است بر تو جبار لاف
بجا بر ملک بگفت شهرداری

بشک و طامه بیازت تا باشد
بزه در بنا کوش و شکی شهرداری

باز از در در کس نمی خفت
بگشاید در در کس در کس بیاید

ببر الاف کله و شکر
بوزار در در کس بوزار

بگوشت آن را زرد با پیروی
بگوشت آن را زرد کساری

بگوشت آن را زرد فرقه و نظر
بگوشت آن را زرد بیاری

بگویم اندر آن گفت بر کلام
بگویم اندر آن گفت که کاری

بگویم اندر آن گفت که کاری
بگویم اندر آن گفت که کاری

بگویم اندر آن گفت که کاری
بگویم اندر آن گفت که کاری

بگویم اندر آن گفت که کاری
بگویم اندر آن گفت که کاری

بگویم اندر آن گفت که کاری
بگویم اندر آن گفت که کاری

مقدمه آن آفتاب سدیدین
که اورا ستم بود تا جداری
انرا بر تو دیدم در ارکافیت
رعیت و از تو واقیم داری

از آن سر ترا رسبناه و رعیت
باز که هم داد و فرمان گذار
بمان ما باقیال شاه مظفر
ار ایت قلوب بر دینی براری

الذاتیم صبادر بهاران
کنه چون بریند منقش صیاری
ببین و دست و پا به نایب
بهر ایت ابرام کرم کرم

بمان با ظلمت سگی در سوزانی
باز در خداوند در کلماری
ترا خلعت شاه فرخنده باوا
نهیبت همه از بهمان بختیاری
و ما فریفته حق را ملک شکسته ازین
که بود غیبت اورا و کمتر و کمتر

غزنی بودش از آن عدل کتر ازین
بجز بقای شمشاد و معدت کستر
سکه سکه بلکه فروز و قهر بود کماند
هم گشت بنارید و بود هیچ مگر

بوسایه رایت او در مملکت
بجز خون طوبی و با بخت
ازین بود که در کور کور
بمان تا که بر دین سندان نسبی

بجانت ابرام کرد کوی که
در مملکت را سیراب کرد تا
بمان و در کور اراده و دران گذار
بمان تا که بر سر است قهار

کجا بکعب جانان او بختی بود
بناخت ابراهیمی با جاب او همه
بمان و در زمین ای کعب کعبه
نشانی تو مبارک آمدن دین منور

دی برید ابراز کعب لغنی
رکاب فرخ اود است ابر فرمان بر
بهدام جانش با وقت ستم
بای عدد در او در است

۱۵۵۳ م کلانی تا بوقت کسر با لعل در رود را منکر

در ششم نیز در کز مجلس
سلف ماه در سبین بر

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

ارغوان چه کاشن زاننده
غایبه زلف کاشن را چاکر

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

نه صبر زلفش بود در کتبه
نیز ز سر زلفش در کتبه

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

بوسه با داشت در لب زلفش
نیز به لبه شکم شکر

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

غلقه با داشت بر رخ زلفش
ز یکم غلقه طبلها غشبه

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

از گوش دست بر گرفته بهام
از سرفه چار خیزه دار

مایه فزیر و پسروری طاعت اوست رود رو سیز

سبب نسیب و پسروری
خفت اوست در از اول کار

دین طاعت مساکرت
از همه ناله است فتح از

با سوال است ز نام کون دیا
بر عارض است کرم هیچ آرز

نه ببرد از کس ز راه است
نه بفر از کس ز راه است

بچسبند طبع و طبع
خفتش زاننده است کرم

بچسبند طبع و طبع
خفتش زاننده است کرم

با پیش و بهمان کندن
بر کتبه زنی از آن بیرون

با پیش و بهمان کندن
بر کتبه زنی از آن بیرون

از رشته ز زاور و مردی
از کتبه به نظر و کتبه

رفت دیری که رفته بود بهار در جهان هیچ از نبود از
از برارش بلافتت تو باز گردید با فزادان فر

بانی که با زنگ آینه
باد را بر زلفه از فر
تو در میان زرد دریا
دله ایضا
سفر کردی چو او زینت درستان
جای آن سخن و آفتاب زرتگان

دشت را دلا صد هفت
گشت را در دیده شنید
صفت شاه قش در میوه
برو با در آن چشمه
همیشه صفت یقین بود بلبلان دل
با بلبلان کور است صفت بلبلان

این همه بنده کی از بهر ز کرد
هم تو را از بندگانت نشد
از سینه با در دستش
کلمه به کلام تو الهی
ز در او سینه و سینه او خسته سار

تا بیاید یوستان کلین
تا بنابر بر آسمان اختر
همان کنه که طریقه عقیق مردار
بر آنه بنه آن عارضی دل و دستان

ایا تنی که پیش رخ تو و لب تو شکسته کوزه کفن رو که نه مرجان
بین صفت که توید که تو را مهر خوانم ترا ده پرور پروریده رضوان

دل ترا بر من نسیم لطیف
دست آمد بر زلفش محبت چون
بین ملک ملک بهر شایسته
بنده را در بند تو بندگی
تو در خاوندی که در دیده میمان

درم گفته بنده ای همیشه در این
دانه چون درم نسیم لطیف
بر تو نشسته درم نسیم لطیف
بر تو نشسته درم نسیم لطیف
تو در خاوندی که در دیده میمان

بیت خوانم نشسته بخاتم از یاد
بیت خوانم نشسته بخاتم از یاد
بیت خوانم نشسته بخاتم از یاد
بیت خوانم نشسته بخاتم از یاد
بیت خوانم نشسته بخاتم از یاد

پس نشسته و کلمه زده بر کلمه
پس نشسته و کلمه زده بر کلمه
پس نشسته و کلمه زده بر کلمه
پس نشسته و کلمه زده بر کلمه
پس نشسته و کلمه زده بر کلمه

بروینا نه آن کسی که زشته خلد است
فرق دیگر نزدیک را را او بزه
که زشته فلک راست دلا او در مان
امه مردم پیش عطار او همان

چون مرغی که بختش بویق در آزار
چون مرغی که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار

چون مرغی که بختش بویق در آزار
چون مرغی که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار

چون مرغی که بختش بویق در آزار
چون مرغی که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار

چون مرغی که بختش بویق در آزار
چون مرغی که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار
بخت او که بختش بویق در آزار

همی ز بگویم خود آن درخت منم
بوم معراج و بر کم فصلی در ایوان
بفرقتت تو چنان شدم ملک
که در فضا هست کتف ز من چنان

همی ز بگویم خود آن درخت منم
بوم معراج و بر کم فصلی در ایوان
بفرقتت تو چنان شدم ملک
که در فضا هست کتف ز من چنان

همی ز بگویم خود آن درخت منم
بوم معراج و بر کم فصلی در ایوان
بفرقتت تو چنان شدم ملک
که در فضا هست کتف ز من چنان

همی ز بگویم خود آن درخت منم
بوم معراج و بر کم فصلی در ایوان
بفرقتت تو چنان شدم ملک
که در فضا هست کتف ز من چنان

همی ز بگویم خود آن درخت منم
بوم معراج و بر کم فصلی در ایوان
بفرقتت تو چنان شدم ملک
که در فضا هست کتف ز من چنان

پس چرا چون فرجه افروختی و گشتی
 فزده از این سنی زویشی را کنی
 کردید هر گم بر شمس و محمد بر هر
 ساری را که بگویم دور آن آذ کنی
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل

کوتاه کن که بر جبهه رود و نه بگردد
 بهر دراز و نه بهالت بود فتنه زنی
 دست ز تو هم که با یاد از آن روز
 چینه ز تو هم چون چشمه که ز تو کنی
 تو نه ایضا خلق ز تو بگویند را چون
 در میان او صفای فرج عیسی است
 تو نه ایضا خلق ز تو بگویند را چون

آمد در اینده لاله گشت کجای
 پس را نام عجب که سجده بر جبهه کنی
 بار بار در اینده با تو گشت
 ای که می بیند که است از آن تو گشتی
 ای که می بیند که است از آن تو گشتی

مفرد دانت صد او نه است بلوزات فدا
 کوشش و نگر در نه خویشی را که فر کنی
 بود آن صورت همانا صورت جبهه را
 هم از چون نه ناچار کرد فر کنی
 از

گردد خود صورت جبهه رضا را سگری
 زویش پس در کله این صورت زلف کنی
 از بهمان مقصد نترود ز مقصد کنی
 زین عقیدت که نمودم کرم قصه کنی

ارو کتیبو الفتن در کارگاه کنی طمانه
 علم حکمت شاه ابدون شاه ابدانی
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل

کار کار از صورت زنی او بگشت لایم
 کار کار که کار جبهه و جبهه کنی
 دلبری صحرایین کار کنی
 زلفه بهار کنی بگو دلبه
 زنی طغی و دلازه از کنی

بود به صورت جبهه زانان شاه سل
 در صورت آمد تا خویشی را فدا کنی
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل
 بیوفت منی بپوش زانان شاه سل

بمان صدم و ستار کنی
 بهار تو به بیابار کنی
 نبت زنی تا بیان گفته
 پس بازده یاد کار کنی
 در اینده

فرو یازده سرد پیر است همه کس از بویبار است
که در کوه شیر مبارز برادر بجز عام پر هیز کار است

بنو است فرزند است
بگواره اندر شکار است

از نایب کوشین برین
از حینه امین است
کوشین است فرق میان
ایرود است

فرزند است بفرس
بلازار دلدن قرار است

دردن شایر و برون
چینی دان نمان نگار است

مکتب بیدار است
بندس اگر خالف است

بجو بیسه که بر امام
سم دلدن را موار است

بوفادستی آدم افشار
اد است نه افشار است

بزرگه بزرگ است
ببویون قهره مدار است
ببویون قهره خندان است
بیان است قدر شکر است

نیز

ببیک روزان دبیره درم
راد است بپشتار است
ببایر الکونین حیدر نمیدانم که
نه طریقی نه مجسم نه بوی بر نمیدانم که

مدارس فراوان لوان است
که اولاد در اندک کار است
از جمله شاه پر شکسته
غیر ذات تو بدست تو که نابوده است
بست بر افهام ذات در نمیدانم که

استان کوشی نابود است
ببگفته از هزار
ببویون قهره خندان است
ببویون قهره خندان است

باین تو بستر در عرض عظم را که
بچنان نفس تو در سینه خیزد که

صه بر آن طاهر نیت است
بچه بینی از نیت خیر نیت که

در جهان نفس روح القدس خوانده است
در آفتاب سانه کوزه نیت که

تا جاس راه کور خورشید زلف
زان کیند رس جان در یک نیت که

که در سینه که در سینه که
به و تو برون نیت نام در نیت

از در سینه که در سینه که
بجهت تو تو برون نیت نام

از تو نیت نیت و لا از تو نیت که
نیت نیت نیت نیت نیت نیت

بجز در سینه که در سینه که
فان از نیت نیت نیت نیت نیت

که در سینه

بجهت نیت نیت نیت نیت

که تو نیت نیت نیت نیت
ما همه نیت نیت نیت نیت

از تو نیت نیت نیت نیت
بجهت تو تو نیت نیت نیت

از تو نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت

تا نیت نیت نیت نیت نیت
باید از نیت نیت نیت نیت

نام او را خواندند بر آذر طهر درین سگفت
گفت او با پور عثمان غم مدارد که گفت
چاره را در چو بر همین آرز گرفت
چون عصار پور عثمان صورت از گرفت

گفتن نظر صفا خوشی را بنیاید
رفت از بر باران است خلد از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا
گفت در ایام فقر از نظر از گرفت

دو طایفه چون در سگفت عشق بود از گرفت
رفت تا آرزویش غمت با لاله گرفت
دیده بیدار او بیدار است با او نام گرفت
دیده بیدار او بیدار است با او نام گرفت

گفت با جمیع او که گفت لاله گرفت
اندین نسل او را در زلف او گرفت
گفت سالی نو سگونی این توده گرفت
گفت سالی نو سگونی این توده گرفت

قطره در در شرار در بار نقش و کینه
این همه علف و عله است چینه گرفت

گفت در ایام فقر از نظر از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا
گفت در ایام فقر از نظر از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا

گفت در ایام فقر از نظر از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا
گفت در ایام فقر از نظر از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا

گفت در ایام فقر از نظر از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا
گفت در ایام فقر از نظر از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا

گفت در ایام فقر از نظر از گرفت
گفت در عهد نه باران با خفا

عطر حور العین هر چه زهر آید
زینت بر سینه را پیرانه شمشیر بود
زینت پاک و نسیم او فتنه آرد بر زبان
دارد در بکار بندد نیز در سپهر بود

فانک و صفت عفت
صبر از آن با بر خلد برین
از آن در کسب زینت
از آن در کسب زینت

مانند دیر ایوان تو نهی هر چه
سورایوان تو فتنه زهره آرد بود
بایدت بخورد زینت زینت
که قصیده ناپسند و فتنه منکر بود

از آن در کسب زینت
از آن در کسب زینت
از آن در کسب زینت
از آن در کسب زینت

از آن در کسب زینت
از آن در کسب زینت
از آن در کسب زینت
از آن در کسب زینت

دیر کجا با کافرین کور نیاکان توام
افزین نشان مر مرا پیرا به دفتر بود
این قصیده هدیه است آوردم ترا در پیشگاه
که برین بر کجاست یار و تو هم یاد بود

از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت

بایدت بخورد زینت زینت
که قصیده ناپسند و فتنه منکر بود
از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت

از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت

از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت
از تو هم زینت تو هم زینت

از ملک شاه و ملک سبز یکجا و آید و آن شرق تا مغرب مکرانه دشت

نامبر که سینه با خود فرستد و فرستد
زان اسب کف لال از کله دشت
عالم جیبینه در برینا غنایش

از تن محمود زان را خوشی که در پیش
کشتن خود از او پس داند دشت
عج ز در دشت تا کرد با پیشه به سوه
بهر ازین بپورده عالم را دشت

فروغی تا اسب فرستد در اسب
و آن جهل و خفت صاحب فرزند دشت
عاقبت دبر که چرخ عالم بود جهان
ازین هر سده در در کله دشت

سایه



ساختن سازستان در بهار باید

Handwritten notes at the top of the page, including a signature and date.

نمونه اندر حواله لفظه که در پیش
عهد بر اسب کف لال از کله دشت

همه بر توید یافت اسب جدید
از جام خود کف لال از کله دشت

مهرش را بهر جوان او عالم را دشت
بهر جوان عیب این به او افتد در دشت

Handwritten notes at the bottom of the page.

این بود که
مغنی را که بماند صفتی با دست نهایی
ازین بود است صفی و اندر او

باید همه مغنیان همراه در مغنی
و در خط و در زمان با بطلع همه
بکار از این است است ابراهیم از

ایا در روز و فصل و روزی تا ملک زین
ایا در بعضی تو که روزی تا ملک زین
که در این خط از فصل و تویش از کرد
در شان ملک و در با ما در کمان در

کتاب الایاد و باب الاله المغنی
صفات الاله علیا و ذات الاله اعظم
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین

تو که در این خط از فصل و تویش از کرد
در شان ملک و در با ما در کمان در
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین

الایمان کرد و برگزیده غیرا
الا تا مشترک تا بر برین فیروزه در نظر
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین

سوزش از تو است از فصل و تویش از کرد
در شان ملک و در با ما در کمان در
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین

مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین

مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین
مغنی است از در روز و فصل و روزی تا ملک زین

بوقوت استغلت لبس الی مقده اران باقوت رفاهه نایه لولا لا

قفاشتر در اسرار و در کسب اسرار
چو در مجلس اخوانم نظر نشسته ای
میان ابو و جوان بود اسرار تو
چنان که تنگها بنوع نوار دلان تنها

ایمیرالمؤمنین صید رسد بسیار مغنی
که با او در قریب و شیر در طریقی
خاتم قنبر لور ندارد لاکان غرض
غرض دلدار اندازد همان بهنا

عنده لورده در قنبر اسرار در عالم بیجا
رفته راه مغنی اسرار در عالم بیلا
عینی فرقه مغنی در قنبر در مکان رفیع
نظاره اسرار در عالم بیلا

بسیار با او در اسرار اسرار در اسرار
بسیار با او در اسرار اسرار در اسرار

در این مجلس از اسرار چه خواهد کرد
که بنویسد این قطره اسرار از قطع میرا
خطا گوهر لنگه در دادار به است

یکی صدوق بکنودم در نظر و در علم
کتاب نقش صید رسد لبس گفته در نا
عجب بیخ و عجب دریا و عجب بنا و عجب
تیرید هرگز الا اعتقدت مردم در نا

وزان بر کف صید رسد اسرار از این قطره اسرار
گشته نکرده تا که لب است و بعد در نا
بسیار با او در اسرار اسرار در اسرار
بسیار با او در اسرار اسرار در اسرار

بسیار با او در اسرار اسرار در اسرار
بسیار با او در اسرار اسرار در اسرار

شاید فرزندش تواند مردار از هرگز
چرخ هیچ خلق را خواند که نه بر خرد با

ایادیر زمان کلامه چنانچه کتاب
ایادیر طغان و فریب با بقا و جابا

یکدازه ز نور تو را میدور و نیست
کلیم از حق برت و غلبه که کینه

زینت ز کجانی بسین در دین جان
فرزین و آرد این آدم از آن آدم

زبان عیب را می تو بکن و بس که بواره
زین کجانی تو بکن و بس که بواره

سپانی

ستایش مویستم لطف چنان چنین شد
و دسترسیم از شو به این شیم از غوغا

ببین خاد که در جاسر است از زینت
کنده در دوش منشته در ایوان خسته

غلام در غنچه خیزد مال دین پیغمبر
کلیک بسین که از مهر تو باش آینه

ولا فرق میان اندونه خنج در صدف اولاد
اولاد و بدل آریسته خنج در قبان اولاد

الا نامت بالنده بستان کلین کوال
الا نامت تا بنده بکوجن زهره زهره

بیای منصفت درستان
در ایوان

بوی کشت باورنج آن جوان
درست آن بود یاد دل شهرمان

سپان از تو چنان آیدین زان شهر
همانایسی از شهرمان نشانه

زود شهنشاه از دم بیاد
که خطه برادرش لاسرستانه

در ایوان

در ایوان

در ایوان

همه ناز اندر بهشت مخلد همه ناز اندر جهان معانی

در این کتف با هم جوایب را
کنم شادمانت بیوس کنارا
چنان چه مردم بدانند که مردم
شکر ما را اورا همه نازد ما را

بهداشت این فزون بود و خواهم
مؤمنان از بار برون از شارا
بین از نوسه کسوم و هفت که از این
حق گفت بر بود از این فرود

بجان دو جان بوسه از دست خاتم
بجان بوسه ناید بکارا
فرودان خوش شادمان از نوسه
بوسه بیک از دوزخی حقنقارا

خان لب بر از دو صدمه او به ناله
اگر چه بیک بوسه کله کارا
از نوسه دارم از نوسه بوسه
از نوسه از نوسه بوسه بوسه

مرا از تو به پشتوان مریشنه
کجی در میان بنده تیغ یمانه

در این کتف با هم جوایب را
کنم شادمانت بیوس کنارا
چنان چه مردم بدانند که مردم
شکر ما را اورا همه نازد ما را

در بیجا زان به پیشی زانرا
باید که رفته از این جهان
چو صاف از این دنیا برون
بیاوران نسیمی ز بار فرزند

چو این ز در حدیث یانرا
شکفا کردم از این بد جانرا
از آن نامه با روش از نوسه
ناله بیه از دست خاتم

نوسه زدن حدیث یانرا
بودت بنگام حدیث کرانه
عظمت بجلال شریفم در دم
که کبر از دست خاتم

ایر معظم پسر فال سلطان محمد قاسم ابن آلاء را

سرار و دل و جان و فرزند
خلو و زدن آبروس بنا را
بدر هیچ کار نشیند هیچ چهار

نصفه بگویش هزاران بهشتا
نقد زدن هزاران بهار
ببار زهر کا پیکر سازان
بر آید پس اندر اخته ارا

ایمانم تو ز زبان سخن زور
بگو ای سعادتمند و دیوان گوار
ای همه سیرت خورشید خسته
بدو کله از غول از دشمنان

نه ای میرنده جنوار بر که
نه هر تیغ مانده خالقا را
بیک جان که در دست بهمنی
بگو ای زور در اندر که از تو پند
بگو ای جان که در دست بهمنی

بهاران که کرد بد و لهاموش ز خوشتر دارد خوش یاد کارا

در مجلس نون و مرغ کبک
بدر صفار و بوس کبار
میان سخنان که بیو بیو
عین حرف زاید نه به بهار

نشنه که غنیمت در مجلس تو
بگو خواسته از تو نشان و خوار
کون نصف سالت از قول
سایه شاه بیل و نهار

ببار خیمه سبار زمان
بیا حق بیزد در حق گذارا
به چشم طرا زنده ام صه صیده
همه پشه یون بنان بهار

بگو ای در بدر رو است منم
نه لقا بدر از زبانت نکارا
بگو ای جان که در دست بهمنی
بگو ای زور در اندر که از تو پند
بگو ای جان که در دست بهمنی

بندره که از فرم های بمانند
که از این دولت نامدارا

همه بنام از خود
و در خود هر که

کفون یک سخن که گویند
نه از رنگ از بخت با کار

بجو عارضه از چه بر سر طع
که در دام خود را بجو در نظر

که او را بر کنی با چون فرستی
بر او بر کنی و بوز با نظر

از نام تو آسمان را مدارا
از هم نقل بر طبع هر که

گفت سینه بنامه سر آید نشانه
دست فرم در بازویت استوارا

همه صفت اینست در غار پیا
پیمایی بنا کنی نشانی غدارا

در ایف

عزلان

سخن نزه بود سپاره در او
نقش نظم نود لاله در آفت روزگار

از زبان خود در آید سخن فرام
خان کس نقوش بخت در آید

از آن سخن ملامت آید
تو که خراج با حق را سر آید

از بخت آید که در آید
درد و غیب آید از این

بخت نام که ز با تو کردی که جان
کس از تو بگذرد از بند بخت

بها بر عمر عدوت بر دل بود کج آن
ن تا بخت محبت بر بود در بخت

بخت نام که ز با تو کردی که جان
بخت نام که ز با تو کردی که جان

بخت نام که ز با تو کردی که جان
بخت نام که ز با تو کردی که جان

بخت نام که ز با تو کردی که جان
بخت نام که ز با تو کردی که جان

بهره از او

مردمان صلواتی که در این شهر
که این طغیان در این شهر
که این شهر را در این شهر
که این شهر را در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر
بیت که در این شهر

این همه جورم از یک اسم منم
 نفوذ تو را بر سر خودم ای منم
 در آن حجت و نه از تو ای منم
 همه کس قریب منم ای منم
 لطف بسیارم دارم در کم منم
 هستم از زده و بایستم منم
 جزده بر حرف در منم از منم
 حرف از زده در ستانه بود منم
 به سینه منم از تو شکایت منم
 ای جان با منم از تو شکایت منم
 همه جاقصه در تو شکایت منم
 از تو قطعاً طلب و شکایت منم
 پیش مردم نهاد تو شکایت منم
 شرح این قصه همه در شکایت منم
 خسته ام به شکایت و شکایت منم

انگار است طایفه دار در سنجبر ارقاست تو نور قیامت بیار خنجر

در یکبویان خویش یک فعل منم
 مایه روان خویش یک عنوان منم
 دل دانه زبیرم انداز نام ای منم
 در کعبه منم که بیایند دانم
 عاشق نبوده منم و مغفول بودم
 بله بی منم در اینبار منم
 اندام تو بر منم و ز منم بی منم
 ای ای مسایه ز بودن تو در این منم
 آگاه که بودم ز زلف تو در این منم

ام در عیانت تو زبیرم زوار تو
 زبیرت از توست به کول تو
 در

علی یار داده ام بنا بر هر قدر
 خود را از همه در نام غیر از این بنام
 در

گفت که ترن صفای توست کلایم کلایم
 زبیرم ای زبیرت آن بود ای منم

حق گویند چه بود چو چشمش عقل
چو با ز دست مهر خیزد را بوی

بر سر کعبه
سرخ چو پند از آن عهد آید

کعبه آن تو که در قضا
بارک از خیر لاهوت

که کرم تو را در این
کسودان چون کند در این

کمر ز کمران از نور صبر
کمر ز کمران از نور صبر

کاین همه کس از نور صبر
کاین همه کس از نور صبر

مبادان از درم از نور صبر
مبادان از درم از نور صبر

چند کویا خانه درم
چند کویا خانه درم

چو عاقلان

چو عاقلان به براهی در آرند
از این بیان در بر زنده بگریند

اگر کمر ز کمران از نور صبر
اگر کمر ز کمران از نور صبر

مرا ای همس آید در اندر
مرا ای همس آید در اندر

اگر لادرت جان که کند او را
اگر لادرت جان که کند او را

یکدیگر کس از نور صبر
یکدیگر کس از نور صبر

کس نباشد چو عاقلان
کس نباشد چو عاقلان

ز هر طریقی که بشود
ز هر طریقی که بشود

به محبت تراز عطر کس

چنان لطیف و ظریف و دلبر کردی / در سینه کاسه لعل و کاشانه

بین درین این جهان / درین

صفت فریبده / درین

ساقی بدین / درین

بیت در سرب / درین

بیت در سرب / درین

بیت در سرب / درین

تا که غرق میان / درین

غمره کار / درین

ماه دریا / درین

بیت در سرب / درین

دانه مغز / درین

تخت / درین

دیده / درین

مسلطون علیهم السلام
مسلطون علیهم السلام
مسلطون علیهم السلام

غیر عطا رهن بوسن اراد کرد و در ای ناف آهوی خنق نیز چنین منکر است

از زمان ناز در آرزو ناز طلبی
تا صبح کند باغ کشته شده را

کار طوطی است که شکر آه افغان خواند
چنانچه است بر آرزو از جهت بر آرزو

باغبان کاشی بر خصال در شان بکن به
ای صیقل که به بوی پتیاغ خرم نفع

مدح شکر گوشت و قمع که اندر بر آید
همه ایام خلد خند سرش اندر جوان

تا در حلقه خنق بدید ز آید
چنانچه از دل است شکر آید

عاشق بعد از آنکه دردم نه بنید به چویدی
و در لعل شکر آید

دل من خوست فلاشا هر دو گویند
دیگر میتر کند تو بچهر پیری

زلف دلنبد تو را بود زنجیر سردی
فقد کس که وین بدو رخ زلف بید

تو زلف ماز خلق که بنزد پیری
لیع از زلف که مگر طوطی

نام بعد از ملک از چه به تحقیق پیری
همه عالم بگفتند تو بد آن ختم ملک

کس

مزان بر آمد تا ایماگر کندا کران باغ پر از زر جعفر کندا

تسه سه حرفی که در کتبه اندازا
تسه از آن پس در کتبه کندا
از این ز یاد کندا

کنون که یاد مزان خلدین ز غفران
بیار از آنچه فرخ معطر کندا
از غفران در کتبه کندا

بودی کوزه کلک را بولک غم
از آن کس که غمهاست ایجا کندا
از غم در کتبه کندا

بلا شرب بر آمد سر را غم
سبانه نغم دل شناد کندا
از سر غم در کتبه کندا

ایم عالم دعای محمدانی ع
که پیش را این غم نشسته جا کرد کندا
غیب که در این کتبه در کتبه کندا
زین سر بود بسیار کتبه کندا

موتی

موتی که نشسته ام از کتبی بر کتبه
موتی که در کتبی بود کتبه
موتی که در کتبی بود کتبه
موتی که در کتبی بود کتبه

نیم که اول کتف نماید کتبه
بیا که اول کتف نماید کتبه
نیم که اول کتف نماید کتبه
بیا که اول کتف نماید کتبه

نیم که اول کتف نماید کتبه
بیا که اول کتف نماید کتبه
نیم که اول کتف نماید کتبه
بیا که اول کتف نماید کتبه

نیم که اول کتف نماید کتبه
بیا که اول کتف نماید کتبه
نیم که اول کتف نماید کتبه
بیا که اول کتف نماید کتبه

بی که خانه بودیم بهار بود کتبه
شکست از ابراکت کتبه خانه کتبه
که کوه که تو اورا خواه کتبه
که کوه که تو اورا خواه کتبه

حکایت یکدیگر نرفتنی خردی که
عکس زمان بود که گمش جوانه باشد
درک
با کمالی که در سر آردی
داشت آنکه در آن شب بی خوابی

غایب که با بوسه خورشید
مانه که این خوش است در تو با او
شسته چنان بپوشد بهار عشق
آنکه بگوئی در آن غفنه به بوی تو

سوزی که در باره کشته
بزم قصه کس برسد کینه
عشق صید کوه چشم تو آلود
نام سوزی از که از تو پیر بود
مهره کوی ملک با نه درنده در راه
مهره کوی ملک با نه درنده در راه

کرد

خسرو ز غنچه بخت بهمن غافل کرد
غرضه قلیم را چرخ بنگر گشت
در آن
گر آن بندم ازینست در آن
عکس ز آن است نظر در آن

بهر دانه که به چرخ منی نشود
شوق ز خون تو به بگری

دید با من غلط است
با وجودت که بگری
منم ز مانده زرد نه زرد
در تو آن غنچه از می

قدوس در بستان خوانم
من جو بر در بستان خردی
پیش پیدار با سوزی من
تا ساله پیشی داد گری

بار خشم خلاف جهان است
که ز سوز تو به بگری
خسرو داد از ملک بهمن
گر بیانه از تو گری

در ایضا

باد از طهت در تو بجز آید
ادنی گشت فرد غنیر سارید

بجز رحمت بعد از سپهر بر سر آید
گشت است اردر کوی بر سر آید

بعد از نیم شب باران آفتابی بین
گشت است کوهن از سرد آید

بیم است که این غمزه فغانه در است
عقد و دین و چشم بیچاره بیچار

سنگری است طلبکار تو از جوهر
آنکه کوه طبلد رحمت در آید

در این بیخ خطا نشاید
ارغمت بیخ نانا چه هفت است

لطف از صفای بهر ایام فردا
دین نخل است که جان میجوید

بسیار غم در زمان او در نزل است
داد که از تو بر خشم و بر آید

پادشاه زاده ملک است که در است
سخنی است که نین لولا آید

انگار

اول این که فو بار اوله
بخت کرد با او تو گفتم بود
عشق خسته سبب خوبه در غایب او
داد رسوای خسته از آن زیبا او

لیکن دادم همه حاشیه دلارا را
تدریر گشت غوغای نامی او
این زبان عاقبت گشته از امان دار
که سر بر سر نه به سرد آن دار

چاره این است ندارم به از این دار
که در بهم حار و کردل بدل از او
حسب خفوش گفتم زیر کفش بار
برگشت یار و کوبه زخم در کوه

بعد از این را من این است
منه بر این هم این چنین خواهد بود
پیش او یار تو یار کن بر آید
وقت تدوینت نه بر آید

چون خضرت است کلا از این
خدیجه و دلدار کردیم
چون خضرت است کلا از این
خدیجه و دلدار کردیم

این عداوتها تو ز هم یک است
تا غم را خسته خوشی لکان بود
از این عداوتها تو ز هم یک است
تا غم را خسته خوشی لکان بود

تول نایغ در سخن تو هم بر آید
تقدیر عداوتها تو ز هم یک است
بونا دار است است
بنده ایچو است است

لا احد باه در در تو ز هم یک است
بنده ایچو است است
بنده ایچو است است
بنده ایچو است است



بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاسی را که دست مشاطه قدرت معونه جمال نامگان خطه عالم از زبان
ذریه آدم را بر آینه خاطر محنت دکان دریای محبت مشت کشیدگان سید
موت جلوه داد و تجات نکات نثار خبا تر تپاکی که از کجا نهی
بصفا یعنی روضه نوره محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که فایده لایزال است
کعبه وصال مجلس آری سرستان جام شوق لایزال است بدوش
چون قباب آتش بر رزاه کاین عشاق در ریک توری شده و چهر
رودگار از نوز سینه هر مشتاق آری گشت زلف مشکین لبش با ناز
رقم کفر بزبان زدن در کاشانه خیال آن جانانه که در سر از سودای ادرست
در غوغا و با خلاص صانع چنین گفت دل را می که اصل زندگانی
دل را جان با جز از ننگانیت خلقی و هشتم خلقی آنچنان که از روی
هیچ مخلوق را نباشد ماب و از وصال آن نازنین بخجالی خرسند شده
میگفتم از وصالش تا طبع بریده ام بخیا لث وقت خود خوش
کرده ام متخیر نشسته بودم دل در زلف شکسته او لبه جان و رحم

ابروی او پوسته عقل در شاه چشمش مت سرد هوای آن نگار بر کف دست
خلاصه وجودش پیشش کشیده خود در لطف پهنش همتن دیده خاطر
چون طره او نوش حال صمیر خوشحال بر آتش گاهی زبان بعد در از کرده
میگفتم ز میمان خیال تو شرم از آنک جز آب چشم و کباب
جگر میانیت گاهی ز غایت شوق بعد زاری می شد همش
از هوشش تم در آب میشد سینه در جوش در شای این کوشکوی دغلو این
نگار بوی دل شیشه اشعه از تخمه که کمال صبری او بود بطاق طاق
در پیش خیال سجده برد انگار ای گفت ای نوز دیده محبوبان تو هست
عاشقان هم کم شنوی بشنوبش نو که قصه شان خوش باشد روزگار
که بدام زلف تو کفر شرم و بنا و ک غمزه تو فکار شکسته بسته
از زلف پرگشت توام خراب حال تر از چشمهای مت توام چو
من بوصل تو مشتاق من بلول هرگز زانی منیکوی سرا چاره
هت ز ملک عافیت آوازه همت نیکوی که روزی آرمش یاد
کم جانش ز بند غصه آزاد گاهی بصحبت زبان کشاده این بصحبت میگفت
چو در دور درخت خاطری در یاب که کار بو لچیرهای در

پیدایت چون این کلمه مقبول انجامید و این مقاله دراز کشید بکوش
زدم و کفتم سخت کستخ میروی بهتدار دل چاره بزبان
که دانی گفت ای سبیدزاکانی زاج ما ام روانه اراج بخت یاری
نام با بخت خود میداری بزمان مرا بدور یار کار که خار من از
انجات هم آنجا سنگم نه با و حال تیز چون که ایان جنیل سلطیم
نه از سر کوشش پای گریز شهر بند هوای جانایم نه از جورش
بداد میستوان رفت نه از طمش قاضی میستوان رفت از زوری
دل چاره درود دیور بر بنیاد آمد ناکا هم طریقه از خانه در کنی از گاش
مشق شد از آن نشفاق شخصی روی نمود شخصی کم بیناد
کسی در خویش سرخ و عیند وزد و کبود و بغضش و لعن سر کرده
بر دست ریش و در سبباید ریشی و چه ریشی و چه ریش گفت اسلام
علیک از بهت اولزه بر عضای حضران مجلس مستولی شد از جایی
جستم کفتم با ایس عفرتی غولی ملک الموتی بقبض روح آمده با ملک
بر من زد که ای یار ما را نمی شناسی را ریش الدین ابوالمحسن گویند
آمده ایم تا داین دل چاره از جان محبوب جفا کارش ستایم در زور

لب کفتم آه از آن کس که سخانش تو باشی کوی که مفاکش چو بند گفت من
اتم که خدای قائل مرا از بزرگی چند جایی در قرآن مجید یاد فرموده که
در قصه آدم علیه السلام میفرماید که ریشا و لباس القوی و کبر در قصه
علیه السلام میفرماید لا تاخذ بلحیتی ولا برأسی رسول علیه الصلو
و السلام میفرماید اللحیة زین الرجال امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید
علیکم بحسن الخط هو من مفا تیج التزیق فصاحب ریحی من
کعبه باشند که اللحیة حلیة منشا و مولد من در بهشت است که روی
جبرئیل خوانند و ایجا کعبه اند فلما ان الخی المعشوق طار حماله
فلحیة ریش یطیب به الرحمن در باب فضل مر اخضرانی من چنانکه
کعبه باشند فوق ماء الجنون شایر بر خضر که یصل الی ظلم
یونصف بوسف خال تو در چاه از نخلان حسته جایی خضر خطت
بر کنار آب حیوان حسته جایی بعضی مرال بجزه و بفته تشبیه کرده اند
و کعبه اند بفته نیز گرفته است جانبش تومی مرال بنبل نسبت
کرده اند و میگویند چو سنبل تو سر از برک همین بر زد غمت
بر بخین غم استین بر زد عجب ترا آنکه جاعتی مرا حلاج خوانند

دوازدهمین کومیند پند کیم جمله را من از سر کویت تا پند
چگونه علاج آن لطیفم که بر نازنینی که نظر لطف کارم محیفه گذارش
بخط غبار بخارم چنانکه مرد صاحب کوی بدنه آن سخط
مشکینم که کوی مورچه بای مشک آلود بر بک کل نرین نهاد
صاحب نظران مر سبزه نام نهاده کومیند در باغ خوش بر تماشا
جان کل بود سبزه تر است شد اگر چاره را بود بر غم شارت
کند بعد لا بگوید بر عارضت افکنی خطی خوش داری آن خیارم
که اگر مجویی بجا کاری عاشق از آری تذخوی عریه جوئی را بنظر
قرنگاه کیم بدان بک نظر پیش جهانیان رو سیاه گردانم هر خردی
در زیر بخشش نام بدست آینه داران بروتش کیم بدست خود کوش
مالش دهم دو شاخه ریش بر کردنش نهم مای سیاه پر امن جنبش
بگردانم زیبایی روز افزونش ربوایی روز افزون بدل کیم که خطاب
مردم با او این باشد ریش بگویم تیزم بر ریش سهل تر سر ریش
او را این باشد اگر دوست تو گرفته بر قفا بندند بهفته دگر ریش
تایمان باشد از روی غلت سر کوبی کومیند ریش از روی کسب

میدانم در زانکه کنده کجا شد ریش فذران سبوی زده چون
برو کند زنده بجایانک کومیند بلا هوس آن دعوی خوبی که هم کردی
پار بضاف که مهال بریش آوردی طابان علم در کج مدرسه
برای او کومیند جمع پیران تباری است مرد بین جماعت
هر که ریش آورد مرد پیران غلام پاره در شان ایشان بطنز کومیند
این معنی که هر که ریش نیست چیزی است هر که ریش است چیزی
میت هر سخن که با مردم کومیند در جوابش کومیند بگریشی که خواهد داد
روح پاک شیخ سعدی با او در خطاب است تو پار بر پشت جو
اچو امسال که آمدی چو یوزی کفی شکرم بیار و بادام باقه نخرم
سرت بگونی سعدی خط سبزه دست دارد نه هر الفی جوالدوزی
او را همه کار راه قصران فرمایم و کومیم که بدست
هزار تخمه دهند که بری سوی شهر قصران ریش اهل همدان شامت
همان از دل جان کومیند ریش هزار بار
چون سخن ریش دراز کشید کفتم لاسم مقدسات
منوع است اول کفی من ریش الدین ابوالحسن این چه معنی دارد

ریش ز کینت است و نه لعب ریش گفتند ریش یعنی ریش
 گفتند یغذرمندان دیگر آنکه کفشی صحیفه عذار ماه رویان بخله خبار بخار م
 این نیز مسلم نیست زیرا که از هر عذار می که تو سر زنی حسن او از نو در خط
 شود و طاعتان گویند ریش تو بر آمد آردی تو بر بخت کرجات
 بر آمدی به از ریش می دیگر کفشی که خدای تعالی مراد در قرآن مجید یاد فرموده
 بزرگی تو موجب نقص است چنانکه گفته اند که هر که ریش بزرگت
 خرد گوید بود دیگر کفشی من از بهشت است این نیز مقرر نیست زیرا
 که رسول علیه الصلوٰه و السلام فرموده است که **إِنَّ أَهْلَ الْجَنَّةِ مَرْدَأُ**
وَأَمِنْ حُكَايَةِ تَوَارِيخٍ آورده اند که یکی را از نسپای بنی اسرائیل پرسیدند
 که ریش روستایان چرا بزرگت و از آن بخوان کم و از آن خطایان
 کمتر در جواب گفت که چون **إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي** در شان ایسب منزل شد
 فرمان آمد که او را از بهشت پرودن کنند پس آن حضرت در جوابت کرد
 که یکبار کرد بهشت طوف کتم آنچه پروان بروم این حاجت بود باشد
 ایس علیه و علیک **لَلغَةِ تَفْرَجُ كِنَانٍ** بهر گوشه از بهشت میکت تا کاه
 چشمش بر خدمت شما افتاد اندیش کرد که چون سبب لعنت من آدم بود هر چه

که بجای فرزندان او بکنم بر تر از آن نباشد که این طوق لعنت را تقبید
 کردن ایشان بکنم پس شمار از بهشت پرودن آورد و چون آدم غلبه
 شدند ایس خود را بر صورت یکی از اولیا فرمود و گفت از بهشت می
 آیم روستایان آنجا نزدیک بودند بسیاری از آن نعمت که لایق ریش
 ایشان بود در او در بود و نمودن بخوان بعد از ایشان رسیدند غضب ایشان
 پیش از آن نمانده بود که در زمین آورده بخلایان رسید روی بخت
 شیخ نهادند چون رسیدند دوباره پیش نمانده بود یکباره بر یکطرف
 لب ایشان و یکتاره بر طرف دیگر فریاد بر آوردند که ای ولی خدا رنج
 مسکین ما را از نعمت بهشت خالی مگردان چون آنکه گفته اند شیخ فرید فایده
 بنود مردمک عاجز شد چاره آن دهنست که دوباره نومی از در کون خود
 بر کند و بر رنج ایشان چسباند و تا غایت اثر این و قهر بر روی اهل روزگار
 باقی و هر چه لایق تر و لایق تر است اول است از اینجا گفته اند

ریش از نر زشت بودی اندر بهشت بودی در زانکه کشت بودی موار
 و بلخ بخوردی و نیز این حکایت مشهور است که آدم علیه الصلوٰه و السلام
 چون در بهشت بود اول عمر ریش داشت ملائکه او را سجده کردند چون در

بگذشت ریش بر آرد و ملاکه هرگز شکل ریش منیده بودند آغاز ریش خند کردند
 او ازین اغفال از بهشت پروردگارت و بصیرای دنیا که بخت و بخت دوست
 گرفتار و معذب است آری کر ریش بادی بجهان در ضیاعی اهل بهشت را
 همه دای خدای ریش آدم بهشت بود تا امر بود چون ریش
 بر آرد و بردنش کردند مفسد این معنی است که هر تار ریش از وجود تو سر بسبب
 درشت و موجب نفرت و از جمله شود در این حال آنکه در معنی کتب ایچکات
 مطالعه افتاده است که در زمان منی ماه روئی بود که صبح جهان از فرد زان
 سعادت از نسخه چهره او پر دست چنانکه هر دیده وری را که چشم
 بر مشاهده او افتاد می شیفه جهان و فرقی غیغ و دلال او کشتی پر امن
 مسکن از زبان و دل عشاق همه جای جان بود و نایابی دل
 و سببار او در زوایای کوی او از تراکم عشاق گذر شکل او در حسن
 سفار و جمال ناپیدا رخ دیده کرده به بیگانه افتات نفرمودی دوری
 به چسب نمودی بر هر راه که گشتی مردم مخیر در نگاه کردی و گشتندی
 سلطان صفت پیر و دو صد هزار دل با او چنان که در پی آن
 رود سپاه دل او کان بر خاک نگاه او در وطن او در سینه استغنا گشتن

بعد از چند روز که دست حوادث روزگار در کوشش لیل نهار و دور ریش
 از دو دمان حسن او بر آورد و زمان زان آیه تقدیر و دنا افسد
 الثالث فلین بر حال او خواند هر که از جان در خاک کوی او بخت
 بیگ بود چون ما در زوی که بخت چاره مخیر در سر کردن و بخت و پیمان
 بود ریش آمد در شهر که این بگرد روزی آیه تغیر من تشاء
 و تذل من تشاء و روزبان خسته کرد شهر میگردید یکی از آن عاشقان
 صادق و بیاران موافق در راه بود با ز خوردند از صحبت او که بخت چاره
 بود و وزارت کیگان در دامن او او بخت که از برای خد اشکل من کبشانی دوی
 در دامن بفرمای حال آنکه پیش ازین هر که چشم برین شادی دل با داد
 شهری عشق و غلغله مجنون من بودند این زمان به چسب بجانب من لغات
 نیست مرا از سبب آن سعادت موجب این عقادت اگاه کرد آن عاشق از
 رنج بسیار دیده بود و وقت پشمار کشیده گفت سبب این همه نفرت خلق و
 دشمن گامی آن دوست تازه موت که بر رخ تو حبلان میکند بعد از چند
 روز محبوب مصیبت زده در کوه باغی میکند شت باغبانی را که بر دیو رباغ
 پر چین می نهاد پرسید که این پر چین چرا می کنی گفت تا کسی در باغ زود گفت

برین زحمت کشیدن استیاج نیت و تماره از لرزش دیوار بلخ نشان یک
 آدمی پر امون آن کرد که من تخریب کرده ام و هم از قراین اخوان خود شنیدم
 که زاهدی بطرف حجاز روانه بود در راه بیری رسید چند روز آنجا توقف
 استرحت کرد و در آن دیر تر با بچه که گفتارش چون دم سح آوم زنده میکرد
 در خارشش چون بجز کلیم در دلبری بی بیضی نمود ناگاه زاهد را حسیم بر
 او افتاد و آن کیظردل دین در باخت و بطاقت وی روی نهاده گفت
 دلبر ترسای من کعبه روحانی است کعبه و دیر از کجا این چه
 با خود اندیشه کرد که نیت که اینها اهل ذرخند از کرم الهی لطف
 نامتناهی عجب میدارم که چنین صورت مورفون و سیرت مطبوع را
 بدو رخ معذب گردانند چون قافله روان زاهدنا چار ما قافله روان
 کشت از عقب کیفیت میروم راه و زحمت بقضای کرم
 خبر از پای ارم که زمین می سپرم چون در نماز استادی او را در دل خود
 این کشتی هر روز در برابر کعبه است خج با بر آن سینه که جان دوش
 با کعبیات چون بکعبه رسیدند زاهد نیتی آنجا مجاد شد حال کردن
 پیش حال ترسای بچه تنبیر و در کون شد و گفت ای کس که بر آمدی

فرو شد ریشی که بریزوی بر آمد زاهد بوقت رحمت از بدان دیر
 رسید ترسانی دید بریشی زان بر میان بسته کلاهی نمدی بر سر کلیمی در بر
 حوکان بچرخید با زاهد تو صغی نمود زاهد گفت این لطف است با بقدری شناسم
 زما گفت من آن سپرم که آن بار در خدمت بودم زاهد سئله آن حاجت
 بجنبانید ما قفی او از داد که اول چنین مرد و دستان میکنم انگاه بدو رخ
 شان میفرستم در غفوان حسن خان هشت شبان دور آخر کار مکان بدو رخ
 من این میگفتم و رویش از خجالت سرخ و زرد می آمد گفت نیت بری مغفص من
 مشغول شود و ز روی خود شرم دار که من بغایت لفعال ارم و شرم
 زوه ام کونیز ازین نمد کلاهی دارد نمی بینی که بوی هله آنکه بعضی
 از ما با تو همراه است محبوب را بجانب تو هیچ تعاف نیت پوسته میل
 بجاعتی می کنند که ز صحبت بی بهره اند *اِنَّ الْجَنَّةَ عِلَّةُ الْفَتْمِ اَبَسِي*
 آن صدایی که بطلان جمال نازنیان بدست قدرت احواله فرموده است که ششم
 دارم که کبرم تا سزای هر کس بقدر ایشان در دوشان ننهم و اگر هزار بار سپرم
 بزند اقدار بدین پت کنم که گفته اند پوشم باش دین ره که کسرت
 بزند ز شوق آن مرد بگردوشش تراشی و اگر هزار بار از چشم کنند که قات

از چشمن برکنم این کفیت و از عصب روی برافت خدا یا سردریش
از بکنان دور دراز آن نوع با که ریش بخواندش آن روز
مبادا که بروی تو رسد و چندان در عصب او شاد میگردم البته رحمت
سخا که در وساعت حاجت شیخون خواهد آورد باری درین چند
روز که هنوز در راه است و لشکر پر کنند جمع میکند فرصت غنیمت را
و خاطر حباب در یاب گاهی نمیزد خانه جانها خراب کن گاهی
بوسه خاطر باران نکند بار که توان با من چاره بر آور نفسی
که ندارم بجز از لطف تو فریاد می آرد بجزی دوستداران غافل نشین
ند وقت بازی است و من بعد بر خاطر

هنگام عساری نشان دیزب

که نغمه می شنود نام حسن روز

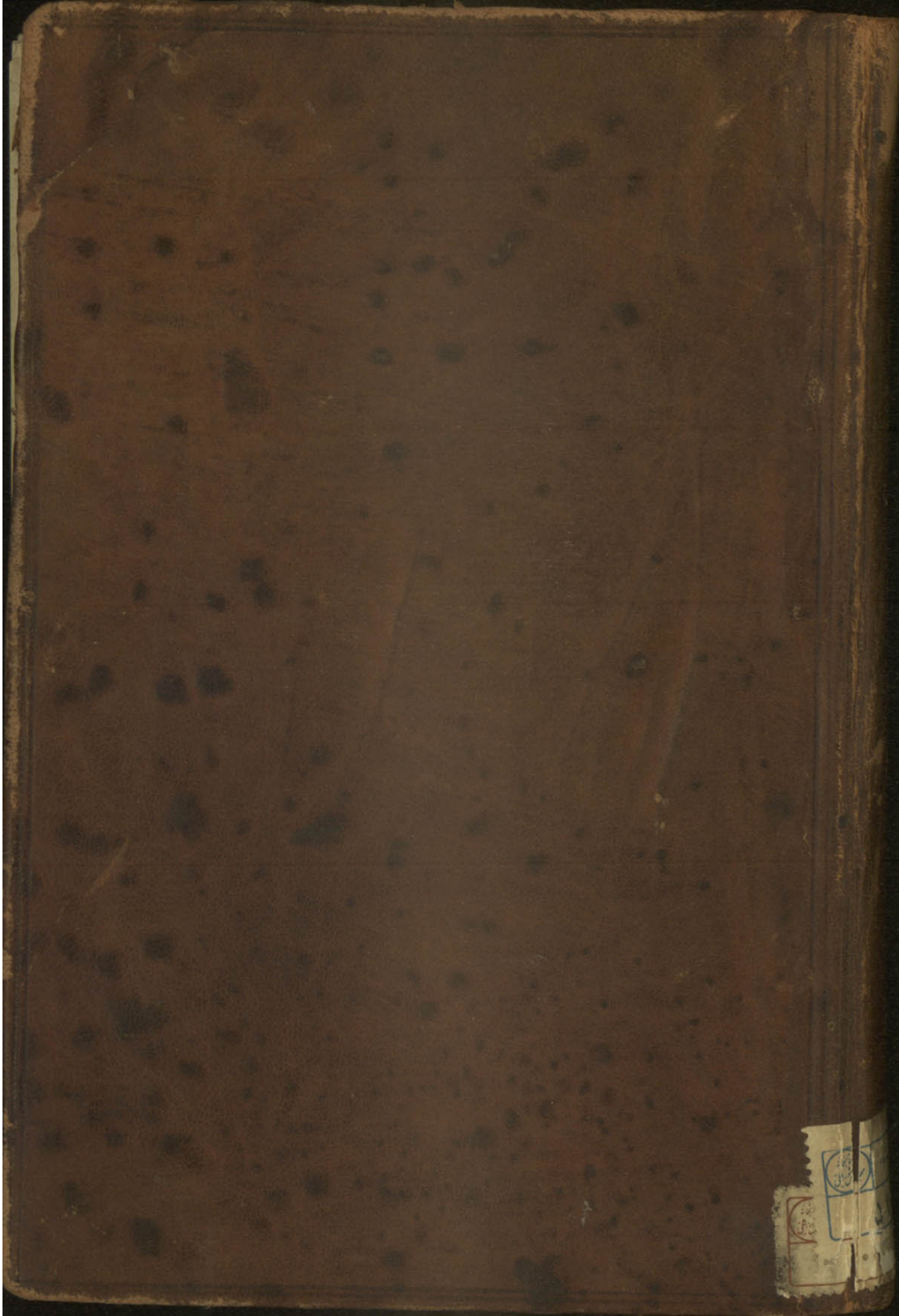
ازین کنگوی مراد

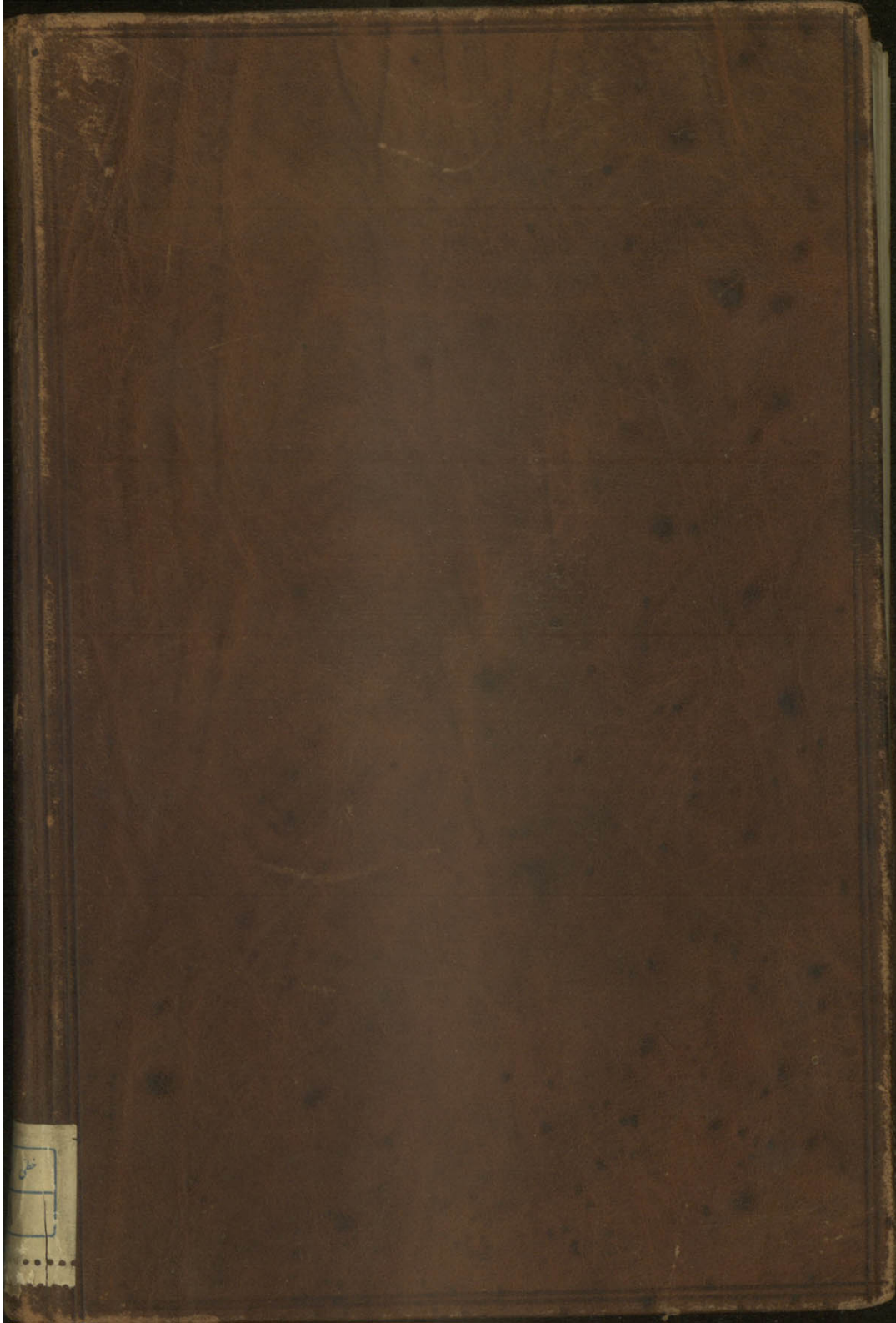
بیخود بودیم

تمام

نامک
نامک
نامک







خطی